

دختري که به پدرش زندگی بخشید

ترجمه: الف. امير ديواني



نمی‌خواهم که گردد ناخن من بند در جایی
مگر گاهی که خاری را برآرم از کف پای
(صائب تبریزی)

«لوری لی» در مطب پزشک را بازکرده و می‌کوشد خون سردی‌اش را حفظ کند، ولی لختی نمی‌گذرد که نشانه‌ای از بیم و هراس در چهره‌اش هویدا می‌گردد. البته این حالت گذراست و باردیگر آرامش در سیمایش نقش می‌بندد.

وی می‌گوید: من «لوری لی رایت» هستم و آمده‌ام تا دکتر شیلد را ببینم.

منشی دسته‌ای برگه (فرم) به او می‌دهد. «لوری» در اتاق انتظار، روی صندلی بین مادر و نامزدش «مارک» می‌نشیند و شگفت‌زده می‌گوید: «چه خبر است این همه برگه» بعد، اضافه می‌کند: من این‌جا برای مردن آمده‌ام و باید تمام این‌ها را کامل کنم؟ این دختر سی و دو ساله می‌خواهد زندگی پدرش را نجات بخشد. او تا چند روز دیگر کلیه‌ی پیش را به پدرش هدیه خواهد کرد.

مادرش، مارگیل می‌گفت: وی از مدت‌ها پیش، قلب خویش را به پدرش تقدیم کرد. بی‌تردید اگر ضرورتی ایجاب می‌کرد، او بیش از این‌ها دست به فداکاری می‌زد!

دکتر چاک شیلد در اتاق معاینه برای لوری می‌گوید که چه شرایطی درانتظارش است. وی می‌افزاید به احتمال زیاد همه چیز رو به راه می‌شود. دختر جوان تمامی آزمایش‌ها را پشت سر نهاده است. او سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌دهد و بیان می‌دارد: «من حتی آزمایش‌های روانی را نیز گذرانده‌ام.»

مارک به شوخی می‌گوید: او می‌بایست این مراحل را سپری می‌ساخت.

شیلد می‌گوید، اگر ادعا کند که هیچ پیشامدی روی نخواهد داد، دروغ گفته است. این هشت‌صدمین جراحی کلیه است که وی انجام داده است، ولی در ضمن چهارمین عمل با استفاده از روش لاپروسکوپی^(۱) شمرده می‌شود. مزیت شیوه‌ی یاد شده این است که عوض ایجاد شکاف بیست و پنج سانتیمتری به روی جداره‌ی شکم، تنها خراشی جزئی به روی آن به‌وجود می‌آورند، با همه‌ی این‌ها، چنانچه اتفاقی روی دهد، او شکمش را به سبک قدیم باز خواهد کرد، تا نجاتش دهد.

لوری لی می‌گوید: «من به شما اطمینان دارم.» رابرت رایت، پدر لوری لی دبیر یک دبیرستان و مسؤول اتحادیه‌ی معلمان بود.

پدر و پدربزرگ رابرت، هر دو به علت نارسایی کلیه در سی و هفت سالگی از میان رفته بودند. در آن زمان افزون بر شش صد هزار نفر در کشور دچار بیماری کلیه بودند.

هنگامی که در بیست و هشت سالگی، آزمایش‌های ساختارادی (ژنتیکی)، وجود این بیماری را در او ثابت کرد، پزشک معالجش گفت که امکان دارد وی نیز در سی و هفت سالگی جان بیازد. برای همین خاطر، رابرت سعی می‌کرد که حداکثر سود را از عمرش ببرد. در آن هنگام، همسرش مارگالی بر این باور بود

دکتر اسمیت جوابی داد که پدر انتظارش را می‌کشید: «لوری لی در بخش مراقبت‌های بعد از عمل (ریکاوری)»^(۵) به هوش آمده و حالش خوب است.»

در واقع دختر جوان سست و بی حال بود و از درد شدیدی رنج می‌کشید. پزشکی به او می‌گفت: «الان کلیه‌ی تو به خوبی در بدن پدرت کار می‌کند»

دختر جوان به سختی می‌توانست حرف بزند. گلویش به سبب لوله‌ی هوایی که موقع عمل جراحی در آن فرو رفته بود، می‌سوخت. موقع صحبت با پزشک، وی حتی چشم‌هایش را از هم نگشود، ولی با شنیدن خبر، لیخندی بر لبانش نقش بست.

نخستین دفعه‌ای که رابرت دخترش را می‌بیند، روزی بعد از انجام عمل جراحی است. او از «آی سی یو» به سوی اتاق جدیدی می‌رود. لوری لی سرم به دست، خودش را بیست و پنج گام به جلو می‌کشد.

رابرت از روی چرخک (ویلچر) بر می‌خیزد تا به دیدن دخترش برود. پرستار به وی گوشزد می‌کند که باید به اتاقش باز گردد. وی می‌گوید: نه، لازم است تا دخترش را ببیند. پس سرم و لوله‌ی آن را به دست می‌گیرد و به بالای راهرو می‌رود.

در این هنگام دخترش را می‌بیند، می‌بوسد و می‌گوید که از رنجوری‌اش غمین است. چون دخترش نمی‌توانست آرامبخش قوی بخورد، علاجی جزء بر تافتن درد ندارد.

لوری لی رو به پدر کرده و می‌گوید: «بله، حال حالم بهترست» آن‌گاه به شوخی بیان می‌کند که شنیده است پدر خودش را برای یک مهمانی بزرگ مهیا می‌کند. حاضران در اتاق به خنده می‌افتند.

او بعداً می‌گوید که اگر می‌دانست جراحی چقدر دردناک است، احتمالاً بیش‌تر می‌توانست و می‌توانست ولی به هر حال تن به این عمل داد. نمی‌فهمد که از چه رو مردم او را شجاع می‌دانند. وی به زبان می‌آورد: «چنانچه دست به این کار زدم، دلایل ساده است و آن این‌که در غیر این صورت پدرم در میان ما نبود. او سزاوار این هدیه است.»

رابرت لیخند می‌زند و با تماشای دخترش که به اتاقش بر می‌گردد، چشم‌هایش اشکبار می‌شوند. دختر جوان گام‌های کوتاه بر می‌دارد و می‌کوشد تا دردش را پنهان کند.

رابرت، ناچار است روزی بیست و نه قرص بخورد تا بدنش کلیه را پس نزنند. وی به این موضوع اهمیت نمی‌دهد و می‌گوید این هم بخش دیگری از زندگی است. این روزها حالش نسبتاً بهتر است و روزی شش مایل بادوچرخه‌ی ثابت رکاب می‌زند و امیدوارانه می‌گوید که «زندگی زیباست!»

.....پی‌نوشت:

1. شکم بینی Laparoscopy
2. Dialysis فیلتر خون
3. Wheel Chair
4. ICU = Intensive Care Unit
5. Recovery Room

منبع: ماهنامه‌ی Digest's Reade

روز بیست و سه اکبر، پزشکان کلیه‌های از کار افتاده‌ی رابرت را در آوردند. یکی از آن‌ها هشت کیلو و دیگری شش کیلو وزن داشت. وزن یک کلیه‌ی طبیعی به مراتب کم‌تر است. از آن به بعد وی یک روز در میان، چهار ساعت تحت عمل دیالیز قرار می‌گرفت. دستگاه فعلاً زنده‌اش نگه می‌داشت، اما بعد کلیه‌ی لوری لی می‌بایست به فریادش برسد. در ساعت پنج و سی دقیقه‌ی بامداد روز دوازده نوامبر، لوری لی و پدرش برای انجام عمل جراحی عازم مرکز پزشکی منطقه‌ای شدند. رخسار لوری لی پدیده رنگ به نظر می‌آمد.

وی شب پیش تنها چهار ساعت چشم روی هم گذاشته بود. رابرت هم سراسیمه و آشفته‌حال بود. او نیز به زحمت خفته بود. نمی‌توانست چشم از دخترش بردارد. با خود می‌گفت: «چقدر زیبا و فریباست!»

پرستاران هر دو را در اتاقی روی تخت خواباندند و آمپول‌های درون وریدی را به آنان تزریق کردند. نیم ساعت بعد که لوری لی را با صندلی چرخدار^(۳) بیرون بردند، رابرت شوریده و وحشت زده روی تخت دراز کشیده بود. او از همسرش خواهش کرد، همین‌که به هوش آمد، وی را از حال و وضع دخترش با خبر سازد حتی اگر خبر ناگواری باشد.

سه طبقه پایین‌تر لوری لی با مادر و نامزدش خداحافظی کرد. قطره‌های اشک در چشمان جمع شده بود.

لوری لی ساعت هفت بامداد روی تخت جراحی قرار گرفت. زیاد به فکر مردن نبود، حتی گرچه دکتر شیلد، احتمال رخداد آن را بعید نمی‌دانست، اما نگرانی او از آن بود که شکست عمل جراحی برای پدرش، به منزله‌ی محکومیت وی به مرگ بود. ولی باید دانست که مدتی به طول می‌انجامد تا کلیه‌ی جدید به کار افتد.

او چند روز پیش هنگام بازگشت پدرش از آخرین دیالیز به وی گفته بود: «اگر چنین چیزی رخ دهد، کابوسی بیش نخواهد بود.» پدر خیلی خوشحال بود. همان‌گونه که گفته شد، از دیدگاه دختر، عدم موفقیت در جراحی، رمز محکومیت پدر شمرده می‌شد.

دکتر شیلد، دستکش‌های مخصوص جراحی را به دست کرد و به اتفاق گروه جراحی سرگرم عمل شد. در اتاق جراحی مجاور، گروه جراحی دیگری به سرپرستی دکتر اسمیت منتظر بود تا کلیه‌ی دختر جوان را به تن پدرش پیوند زند. کلیه بعد از پیوند به بدن رابرت، کوچک و کبود دیده می‌شد، ولی غفلتاً بزرگ‌تر شد و رنگش به صورتی گرایید. به این ترتیب لیخند حاکی از رضایت بر لبان جراح نقش بست. همه چیز خوب پیش می‌رفت.

ولی پرسش مهم هم‌چنان برجا بود: آیا کلیه کار می‌کرد؟ در ساعت بیست و چهار و پنج دقیقه که کلیه‌ی جدید ارادار از دفع کرد، جواب دریافت شد. اندکی بعد از ساعت چهارده، رابرت در بخش آی سی یو^(۴) (بخش مراقبت‌های ویژه) کاملاً به هوش آمده بود و با پافشاری می‌گفت: «می‌خواهم بدانم که حال دخترم چطور است؟»

که شوهرش به جای مبارزه با بیماری، آن را مسخره می‌پندارد.

در سال هزار و نه‌صد و هشتاد و هشت رابرت چهل و هشت ساله شد. از همین روی، یک سال دست از کار کشید و سفر به دور دنیا را شروع کرد.

ولی پیوسته اسیر بیم و هراس بود. به ویژه ترس از مرگ به سبب بیماری و محکومیت به زندگی که با آن قرین بود.

رابرت می‌گوید: «بعد از تشخیص بیماری، پزشک به من و مارگیلی توصیه کرد که نباید بچه‌دار شویم. بنابراین نوزاد دختری به نام لیل را به فرزند قبول کردیم.»

از این عمل، مدتی نگذشته بود که مارگیلی باردار شد و در هزار و نه‌صد و شصت و نه لوری لی متولد گردید. رابرت می‌گفت: «از آن به بعد سی و یک سال را با این خیال سرکردم که خود را مسؤول زندگی آتی دخترم می‌دانستم.»

لوری لی بدون تشویش از این مرض رشد می‌کرد. وی به زندگی عشق و علاقه داشت، به شدت سرگرم کار و فعالیت بود و پدر و مادرش را به حد پرستش دوست می‌داشت. از نظر او پدرش آدم نازنینی بود که گاهی به وی اجازه می‌داد به جای شام چند عدد شیرینی بخورد، یا این‌که او و خواهر ناتنی‌اش را به شنا و اسکیت‌بازی ببرد.

لذا یک سال و نیم قبل وقتی پزشکان گفتند که وی با اهدای کلیه، امکان دارد بیش‌تر زنده بماند، لوری لی بی درنگ داوطلب این کار شد. ناگفته نماند که در این میان، لیل و دومین همسر رابرت یعنی کارن هم آماده‌ی اهدای کلیه‌هایشان بودند.

چنانچه لوری لی، از راه ارث به این بیماری دچار نمی‌شد، از لحاظ سازگاری گروه خونی، بهترین کس بود.

پدرش تأکید می‌کرد که نباید آزمایش بدهد. رابرت می‌گفت ترجیح می‌دهد با دیالیز^(۲) به زندگانی‌اش ادامه دهد.

پدر از هر وسیله‌ای که می‌توانست برای بازداشتن دخترش سود می‌جست، ولی دختر جوان حاضر نبود دست از عقیده‌اش بردارد.

در فوریه سال دوهزار و یک رابرت و کارن از سفری به جنوب اقیانوس آرام برگشتند.

لوری لی با مرده‌ای تحت این عنوان که: «من آزمایش داده‌ام» در فرودگاه به استقبال آنان رفت.

رابرت پرسید: «چه آزمایشی؟»

– آزمایش برای این‌که ببینم آیا می‌توانم یک اهدا کننده باشم؟

پدرش یکه خور. آن شب تا سحر گریه سر داد. صبح که شد، هراسان و ترسان با بیمارستان تماس گرفت، تا از نتیجه‌ی آزمایش با خبر شود.

معلوم شد لوری لی، این مرضی را ندارد و می‌تواند یکی از کلیه‌هایش را اهداء کند. در یک لحظه، سی سال احساس گناه از دل پدر زایل شد. اینک رابرت می‌توانست با خیال راحت به آغوش مرگ پناه ببرد. دخترش صحیح و سالم بود و خطری جان‌ش را تهدید نمی‌کرد.